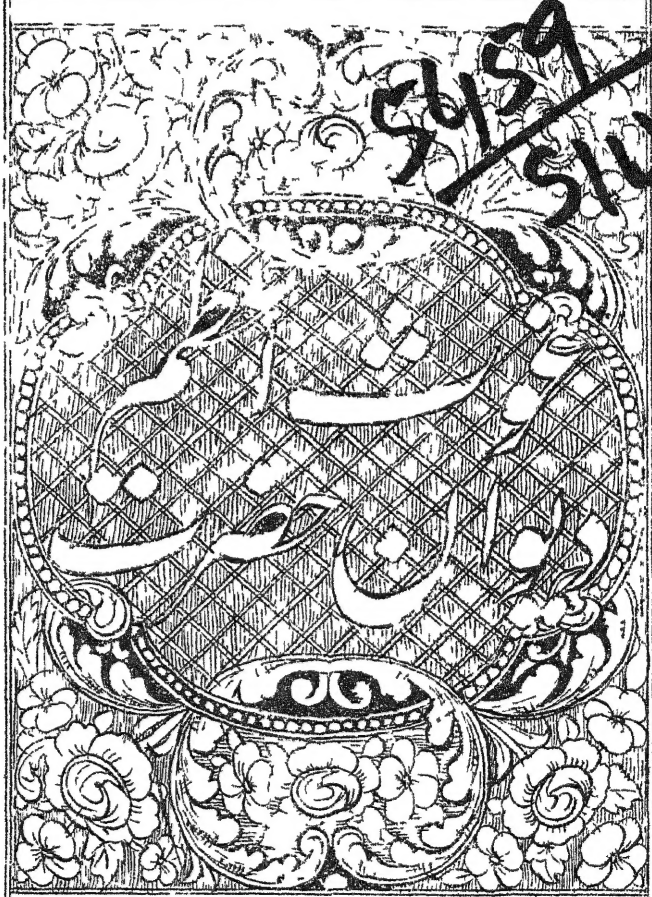


5459
S/11

صنایع کیمیا و کمال فیض و کمال
 به عنوان عینین و نضیل و عینین



در مطبع می نشانی نو شویطیج منیر مقبول حسان

P 171	P 172	P 173	P 174	P 175	P 176	P 177
6	7	8	9	10	11	12
31	32	33	34	35	36	37
56	57	58	59	60	61	62
81	82	83	84	85	86	87
106	107	108	109	110	111	112
131	132	133	134	135	136	137
156	157	158	159	160	161	-
181	182	183	184	185	186	187
206	207	208	209	210	211	212

بیت غفری شریف	بار و گریه صبح سعادت و مسید از آن می قتال که دار و خدا باز می عشق بسے خورده ایم بسیچ بلایا نام زو خلق نیست از دل سرور زده مال بشنوم تا ابد ای دوست عداوت و حد به عاشق دیوانه و مستیم از آن از بشر مشغله و عشق دوست نحواری خلقتان جهان میکشم	ز آنکه صبح است کنون شام ما از دل شب بخت و رجایم ما تا چه شود و خواهی سر انجام ما تا سر وقت نه بود و نام ما ز مرز عشق و دلارایم ما چاشنی درد تو در کام ما در دیار پی رسد انعام ما سخت شد ظاهرا سلام ما تا به کرم حق کند اگر احم ما
بیت غفری شریف	محیی به محبوب نظر کرد و گفت باز بر آمد تر از باجم ما	بیت غفری شریف
من همچو آذر از برون بت می ترشم روز و شب در تنگده باین تبار با آنکه بستم همخان بشنو توها و بهوی من بگر تو رنگ بوی من آن سر و بالا کیست آن که ز صفت اولانست	وز اندرون همچون خلیل الله گویم این عجب فوج را بنیم عیان حیران ویم روز و شب بشکایت یکدیگر می بینم تو دور و روز و شب در عشق او دیوانه شده هم ترک تا جیک غریب	

فارغم از گشت گلشن که غم تو بهر زمان بر دلم باری حوالت کن غم و اندوه ماهی که بر کنایه است ز دریا چون بود آنکه روزم شد با شیشه ز بیمیری دل باز آمد زور هجران ناکه کن بهر دل	لشکافد صد گدازه گل از خار خار دل مرا چون تو انکار کن که در می غمگسار دل مرا هیچنان باشد یا دور از کنایه دل مرا تیره تر باد از روزم روزگار دل مرا چون تو بودی و فراق یار دل مرا
---	--

چند چون می کشد دل در ره تو انتظار سخت همچون سایه بر ده انتظار دل مرا	نخستین حصول نزدیک
---	----------------------

گزنداری آرزوی وصل جانان جان مرا سر و آغشته در اشک جگر گونست نیست فقر و میان شخص من تا سالی خان چون پیر کفایت مشکون چونست جامه جان پاک شد و رو که عشق و هنوز همچو من یاب که در می بی نصیب و وصل یار اینکه با مردم مدار می کنیم از محبت نسبت خانه من گلشن فرش من از خاک ستر است	زندگی بگذشتی بی او غم حجاب مرا فارغم گریه غبان نگذشت دلبستان را لیکه در آتش فکند این دل سوزان را لیکه آمد سیل اشک ز دیده گریان مرا هر طرف صد خار غم بگیرفته در امان را ایکه دور انداختی از صحبت جانان مرا ورنه کی پروا بود از قول بدگویان مرا تا که چون می بخوانی بی سرو سامان مرا
--	---

چون ترا سلطان گرفت اندیشه ماترا از بس که میداریم دوست از غذا بچم چند ترسانی بگوی تا که حسن و ناز با ما کم کنی وقف روی تستای بی بدارن تو زود رخ ترسی و زود رخ زدن در چشم گرمی من گویش من کنم آیین و عابای ترا	غم مخور از هیچ ملک ز انقلاب داومت از عشق خود و هم نمراب دوست هرگز دوست را کرده عذاب گاه گاهی می کنم بر تو عتاب وقف دیره کرده ام من آفتاب پس مکن از ترس زود رخ ضطراب تا ز تو بی سیخ سوز و فانی کباب من و عابای تو سازم تاجاب	
بیت حصول غنای دل	محیی را آن دم که آسزیده ام هیچ موجودی نبود از هیچ باب	بیت هرگز دوست را کرده عذاب
از جمال لایزال بر نداری گر نقاب صد خیزت گریه و بی دوست و زخم قائم الطرف عین شکر حوران شب عاشقان زور خواهند بهشت از بهر آن پرده مشرب زنده عاشقان چون از لحد	عاشقان لا ابا لی را چنان دل کباب خیمه طایع عاشقان بنی طناب اندر طناب هر که شد که نظر گو سوی ایشان شتاب فارغ اند از کتندانی خانمان کرده خراب سر بر آید بادل پیش چشم پیر آب	

<p>ہر کہ سلطانِ جهان خواہد کہ پیر و خود وقت تجلی چند اور قصہ آئندہ طو در محفلِ محبت بتوحقی می و در جامِ ظهور من عاشقِ خود خواہدست نزدیکی و در پیشانی ہر شکر کہ پیرِ مستی ہر وار دازد ہم خود او مصیبت از کرم طاعت کند در روز آن یوسف کفیانِ عجب گریست در بازار مصر</p>	<p>از لولیانِ مملکت آئینہ می و در طلب اندزل سنگین سنگا ز بسکہ پیداشد طرب نی باوہ و از رنگِ بونی جام و از کیف لب جز فصلِ بی پایان من این اندانی و در لب و غایت مستی ہر دہر در سو کوہ و در طرب رحمت کند بر عاصی کو شد منرا و در غضب کین جامہ بازایان دازد فریاد و در شغب</p>
---	--

<p>عجبی پس رخ روشن است اندر دولت از نورِ حق نی کو کتب نیست چون این دل نہ نقدیل حلب</p>	<p>نیکوئی و نورانی از اندیشہ کمالی</p>
--	--

<p>بندہ اگر نگاہ خردی در شرب گر خطا کردی بگو بد کرده ام کی حساب آن گدا کردہ است شاہ بندہ مائی داند شرع ما خصم دہنگیر را رخی کنم در شب تاکہ گوئی اسی خدا</p>	<p>تو بکن آمرزت بی بیچ و تاب تا کنم جملہ خطا را من ثواب گو خور و در مطبخِ شہ نمان و تاب بندہ ہر چہ کردہ بر خواہدست خواب روح شد از تو دہم با و ثواب من ترا بیدار می سازم از خواب</p>
---	---

<p>میوفائی مکن و از دریا دور مرو سجده شسته چرخین شده از چرخ گناه هم بست تو دهم نامه تو روز حسا یک نیکوئی ترا ده بد هم در دنیا گر بدی از تو بر آید به گرم غم غم تا روزی که چکند با تو چراغی از تو هر چه خواهی بطلب از من منم مدد تو من نیرم و شیر و نمک و یک نجواه من عطا کرده ام ایمان عطا کرده خوش با تو من هم جای ترس از شیطان هست</p>	<p>زانکه ما را نازل تا با بد با تو صف است آب گرمی که از پوسته شود حرمت است تا ندانند کس دیگر که دین نامه است باز در آخرت آن مقصد و هفتاد است انجین لطف و گرم غیر من بد است ظاهر باطن تو چون همه از نور جد است بر من بچند اجابت بود و بر تو دعا من وکیل قوم از من بطلب هر چه است کی ستانم زگدا می که بد و صدقه و است چون پناهت منم ای پسر یا که صلوات</p>
<p>بخت و نصیب</p>	<p>میوفائی همه از جانب است ای محبی ورنه از ماکه ندانیم همه مهر و وفاست</p>
<p>تا شسته تر از رویت فی آب ترانی دست جام می عشق حق در کنش تو اگر مرو هر صوفی و صوفی کو بود است یا صفت کیش</p>	<p>نی هیچ کسی جز حق شونده رویت تا مست خدامیری در گور و سرست او زله مردانه از خوان جهان برست</p>

<p>با دل مجروح می گرسید و می گویند که</p>		<p>آن که کرده و وعده دیدار خود و حساب</p>	
<p>نکته اول در بیان غایت</p>	<p>بے تماشای جمالت محیی گوید و ترشده و رصف بیگانگان یالیتنی کنت تراب</p>		<p>نکته دوم در بیان غایت</p>
<p>گر تماشای جمال حق نباشد و بهشت حق تعالی چون دهر بینندگان جام ظهور بر درخت لعل سید جل تو کردیم وصل کیسرموی نباشد خالی از سودا دوست آنکه شد سرشته بهشت همه در قبلاش نه بهیم در اینجا این حلقه پوشم سیاه از جیوه زنده ای که زنده مگو دیوانه ام ایمان و ایمان چشم عاشقان مجنون دوست که در بیان شناسان مسطری شود</p>		<p>بر کنندستان حضرت قصر بهشت کاسه تانیم و با آن کاسه خوانیم بهشت در دوعالم غیر این مارا نباشد هیچ کشت در سر این سودا بهشت مارا نباشد سرشت تا گلیم تخت مارا از کدامی نیک و بد از میان حکما زنگ ننگ نذر بهشت سجده میکردم ندانم که کعبه است یا کشت زانکه از لایق خلق مجنون ندانم خوب و بد گر نباشد بومی او در حنبت غیر بهشت</p>	
<p>نکته سوم در بیان غایت</p>	<p>نیمتی گفتم آه من چاره چه سازم چه کنم دل رفیق در بلای عشق او جان بهشت</p>		<p>نکته چهارم در بیان غایت</p>
<p>چون در نظر زانکه نبوده است</p>		<p>بنده را مرتبه بنگر ز کجا تا به کجاست</p>	

<p> کہ بعد از کار بد این توبہ نیکو است و لے عفو گناہت ہم مراد است کہ آن نالینیت داریم ما دوست مرا خوشبوی تر از مشک خوشبو است چه نسیم درمی اگر لپشت تود و دوست مرا لا قسط و ادرا بارہ اوست ترا بر استخوان گز خشک شد پوست اگر شیطان بدست و یا توبہ دوست </p>	<p> گنہ کردی بگو کردیم ای دوست گنہ کردن اگر چه خوی تو گشت تو شب برخاک رویمال می نال نفس ہامی گنہ گاران تائب چو فصل است پستی بنات ای پر کسے کردی بستر بنو و لبالم بغیبتا ہی جنب پروری بخند چو رحمان بر تو نیکو است غم غیبت </p>
<p> پستیم دادن بگاف کار مردی ابلہ است کی بریزد پیش حیوانی کہ قوت او کہ است تو نیاہست در نماز شام پس کہ آگہ است وقت پیری خود حرف گشتی و پشت دوست یاد مردن توبہ کردن دلی تو کہ گہ است </p>	<p> پیر وی شیطان بیکبارہ کند بس سیرہ است اگر چه شیطان ز عفران بسیار یکبار یک در صبح آن مرد دار و خودہ باشد با گلہ آن قوی اندر جوانی کا گز خشک از غرور کردی از غرور فراموشی کنی و ایم گناہ </p>

بجست غفران گناہان پروردگار بخت با برکات

بجست غفران گناہان پروردگار بخت با برکات

دشمن غلام از خدمت با برکات

یوسف کہ برادر را بدنامی دزدی داد	در خلوت خاص خود با او پیوست
بر بسته دگر باشد و بر بسته دگر ای دوست	پر بسته گشتی شد که دوست بدوست
تا عقل مصاحب بادل غم و غمت	هم محبت عشقش شد و از جمله غمت

بسته تامل و بر سر کلاه دانا	سر تا بقدم محیی پیوسته جرات هست	از غمت با افتاد
	چون در همه سر او را یک وزنه بند دوست	

عمل من همه عمر از چه خطا افتاد است	چه غمت چون سر و کارم بخدا افتاد است
بچنین نیست تھی وصل خدا می طلبم	تو بمن گو که چنین کار کرد افتاد است
خجلم تا بقیامت چه بگویم بهیات	که میان من تو دوست چها افتاد است
نظرم جز به کمال کرم حق نه بود	همه کارم همه عمر از چه خطا افتاد است
تو بمن لطف کرم کرده که تنهایی دوست	کرمش بخش همه کس همه جا افتاد است
نظری کن بغایت تو درین خست	سوی این بنده که در عین افتاد است
چس از خوف بگو تو و مکن نویم	که از بخشش گندگار رجا افتاد است
به تو در کج گو گفت خدا از لطف	که بگوروی به تو خاک چرا افتاد است
برزین دل هر کس نشانده تنه	برزین دل ما خشم وفا افتاد است
بخدا در نظر محیی تو پیوست	طالب فقر و محبت فقر افتاد است

<p>درد دل شبها رسد گردون فلک تو به کن گر شراب بنگ خوردی تو به کن الله گو ما به یار به نیکوئی بدل خواهیم ساخت درل سنگین بدکاران مهید فضل ماست عاصیان از نظر بریا و ما بر عاصیان پیشتر لنگی که بار و گران افتاده است</p>		<p>بند راه پیش خدا از توبه کردن تنگ نیست یاد ما کن چون دهانت پر شراب تنگ نیست کار ما با بندگان بد بجز این رنگ نیست جای جوهرهای سنگین چمنیان سنگ نیست ما چو کردیم آشتی کس اجمال جنگ نیست میر و افغان خیران گر چه پیش آهنگ نیست</p>
<p>بیک تو یقین حق بجای نماند</p>	<p>تیک مردان جهان گر چنگ در طاعت زنند محیی مفلس ترا جز فضل حق در چنگ نیست</p>	<p>کار در نیست با نواز</p>
<p>پای دل در کوهی عشقت باز آید و گل است من ندانم کین لایوانه را مقصود چیست فیل محمودی فرو ماند اگر بنید بخواب ای آل آواره خست چند منم گویی بگو همدم هست محرم غمم در ایام شباب خود بخود گویم سخنها چون بگریم زار زار محیی باین زندگانی گر گمان داری که تو</p>		<p>همته دارید با من زانکه کار مشکل است گو همیشه سوی سمر گردانی من تل است بار سنگینی که از درد تو مارا بر دل است اندلان کوهی که پای صدف بران گل است وقت عیش و جوانی و چه پیش ما حال است محرم راز غریبان لابد اشک سایل است راه حق رفتی یقین میدان که فکر طلب است</p>

گفته اند گردی و مردی نیستی مرد خدا در درون گزینانه زار است از برون نقش نگار شاه در خرگاه باشد تا بد خرگاه شاه مومن صامق چو از سر پویش آید برون	در ره دین گرد گرد هر که اومد ره است لایق این گرسنه میدان که سر که با که است در خری باشد در آن خرگاه نبود خرگاه است و آن متناقض پیشه مانند پیاز تپه است
محیی هر کس جهان کرد است کاری اختیار کار و رویشان بدرگاه خدا شین الله است	محیی هر کس جهان کرد است کاری اختیار کار و رویشان بدرگاه خدا شین الله است
آه مرد آکو و مردم جان جانما را بسخت در جگر بای کبابین آه من مرد آتش یا مدرس گفتم از سوز دل خود شمه همیش یوسف گری روی بگونی اغریز نوبهاران اشک نیران جانب صحرای شدم	سینه مجروح هر مجنون و شهید را بسخت آه ازین آبی جگر سوزی که دل را بسخت آتش در جانفش افتاده سر و پا را بسخت آتش عشق تو سر را پاند لاجرا بسخت آه گرم سبزهای کوه و صحرای بسخت
محیی نادانست کان یاران نفقت میزد خرق و تیج و مسواک و مصلی را بسخت	محیی نادانست کان یاران نفقت میزد خرق و تیج و مسواک و مصلی را بسخت
با تو ای عاصی مصلح است هرگز بخت روی زرد خود و با کن زانکه بردگاه	زانکه غیر از غم تر اند دل و لنگ نیست هیچ روی به ز روی زعفرانی رنگ نیست

<p>بگویند که این غنیمت</p>	<p>غنما که در پیشگاه پادشاه است غنما که در پیشگاه پادشاه است غنما که در پیشگاه پادشاه است غنما که در پیشگاه پادشاه است غنما که در پیشگاه پادشاه است غنما که در پیشگاه پادشاه است غنما که در پیشگاه پادشاه است</p>	<p>غنما که در پیشگاه پادشاه است غنما که در پیشگاه پادشاه است غنما که در پیشگاه پادشاه است غنما که در پیشگاه پادشاه است غنما که در پیشگاه پادشاه است غنما که در پیشگاه پادشاه است غنما که در پیشگاه پادشاه است</p>
----------------------------	---	---

<p>غنما که در پیشگاه پادشاه است</p>	<p>غنما که در پیشگاه پادشاه است</p>	<p>غنما که در پیشگاه پادشاه است</p>
-------------------------------------	-------------------------------------	-------------------------------------

<p>غنم مخوری که عاقبت بای تو صد نیست غنم مخوری که مرغ جان پرتنت همی پرت غنم مخوری که این تنست چون پلچد فرود غنم مخوری که تی ترا زنده خلق بگریه غنم مخوری که در پیشگاه پادشاه است غنم مخوری که هر کجا که نئی نه ایست</p>	<p>رو می لی تو اما بدی روی رنهای جفت منزل ایشان او تمام صدق نیست خاک تن تو اعراسه نرقه باب رست این جمال با دایره نهاده که لایست در تو نظر است که این همه از محبت است در طلب ابر است به بگو چو محبت است</p>
---	--

<p>ساشدم دیوانه پیشم قشمره ویرانه است عشق در زدم نهان ای دای برین کین کین اگر فلک خواب که سازد خانه فروم نرا انچه در دم بگذرد بختیصل حبیب</p>	<p>کاسمان فیروزه از شمع ایوان نیست نقل هر مجلس حدیث عشق بنیان نیست گو مکش رحمت که کاری چشم گریان نیست وانچه پایانی ندارد روز و بجز این نیست</p>
<p>بخت است آسان غافل سر دمیچه و سپه پوشید مهربانمش هر کجا ورقه بود اوراق دیوان نیست</p>	<p>از ناله زده با بخت رحمت خود کن قرن یالی یوم الشاد</p>
<p>یار پناست که خلق از ناله پیچید نامه نیکان شده طاعت آبا چون کنم انچنین کالای پعیین که در دست عید شد عیدی رحمت ده خدا و بجا رو کن یار قب ما چون بازار است شب من گردن اندازم بگریم نرا این زن آن از بسکه بے اوزند گانی میکنم آه زمان است که غزائیل قصد جان کن تا دم ختم چه خواهد کرد با آه آه</p>	<p>تا که ناله بدان چیزی ندارد و جز سواد گر نبودش و زبانش نیست جز کس در توندی از که جوید نندگان نامراد عصیای ماهمه دیدی و کردی نامراد از غم کمر غمزه بود که بر دادم بنای وقت و جان بنیادیم چون خواهیم دان جان شیرین با باید داد و لب توان کشا ای خوشا و قتی که کز ناله و زور گزیند</p>

طبیعی عشقان دانند که از هر چه بیار است	گر ز روشد عاشق نه یرقان بشود ولی وق
که ممرستان حضرت از بهشتیاری بسی عار است	ای عشق چندان خور که سر از پای نشسته
اگرست خدائی تو چرا حرص تو با قمار است	هر چون هست میگردد و دواش از غفلت
اگرست یار می ترسی که راه کعبه پر خار است	هر مستی تو پاکوبان همی بزی بیابان
گذار دهر زمان حجی کسی کو عاشق زار است	ایک حج بود سالی ولی در کوی یار ما
که حج اکبر عاشق طواف کوی دلدار است	لواش کعبه کن حاجی مرا بگذار در کوش

شهیدان را نمیشویند شهید و نر میشوند محبه	که اندر ندمت ندان کسی کو مرد و مر دار است
--	---

هر چه از سنگین دلان بر جان آید خوش است	گر وفا آید خوش گم هم جفا آید خوش است
بشنوم تا چندی بوی گل ز باد صبحم	بوی او که بهره باد صبا آید خوش است
رغم سیرم از هر چه پیش آید بدر و عشق تو	گر همه بر جان من در و بلا آید خوش است
رویا بر این چنین داری چو سر در کاسه	گر بجای قطره با سنگان هوا آید خوش است

عشق زیبا مینماید محبه هر کس که هست	بوی گل گردانکه از باد صبا آید خوش است
------------------------------------	---------------------------------------

آنکه آتش افکند در خلق جانان نیست	و آنکه میوزد از آن ویش همین جان نیست
----------------------------------	--------------------------------------

<p>همه بزم بگشاید اندر دانه هم بگشاید روشن چشمی که گشاید دانه هم بگشاید</p>	<p>باز و این خطایان عطا دهم نیز و این خطایان عطا دهم</p>
<p>چشمی که بگشاید دانه هم بگشاید چشمی که بگشاید دانه هم بگشاید</p>	<p>چشمی که بگشاید دانه هم بگشاید چشمی که بگشاید دانه هم بگشاید</p>
<p>ز سر پایش سر گشاید دانه هم بگشاید چگونه سر بانی بر فلک که غایب غایت نقیر دستان حضور در دهم ایستاده خوش آن خوب رویان که جفا گاهی دگرگون و هم آب سفال سگ بکوی یاد نشین</p>	<p>ز سر پایش سر گشاید دانه هم بگشاید چگونه سر بانی بر فلک که غایب غایت نقیر دستان حضور در دهم ایستاده خوش آن خوب رویان که جفا گاهی دگرگون و هم آب سفال سگ بکوی یاد نشین</p>
<p>غلامی که بگشاید دانه هم بگشاید که اول کام عشق پیرو یان مدد باشد</p>	<p>غلامی که بگشاید دانه هم بگشاید که اول کام عشق پیرو یان مدد باشد</p>
<p>تعالی شد چست تا نیکه چون برق بر آواز همه خوبان بخشنه و شیشه زرد و ماهی بودیم بر رویان که با دیوانگان ناز کن بای مدعی عینم اگر نالم جفا از یاد</p>	<p>اگر باشد دل از آهین که همچون موم بگشاید چنان باشد که شمع را بر روی خوشنایان نور هم در آواز آن شد خوبان منج نماند که من و پیر میا نرم و لیکن دل نشاید</p>

<p>نامہ میخا زند و گیندہ کن نامہ پیش تار و تم منگوں بگو این بستا بایست بکس ایامی که بعد از تو گوئی کم بانی با کرم و شایسته جسم خواب که چون خواب آید زنج</p>	<p>در جمع عمر این بند دنیا در حرف یاد گویند بیا کرده جسد اگر اعتماد روح بار او بیکس کند که گاه یاد این غمی کن که یارب گوار و پوریا روی نشود و چویر خاک لحد خوم نه</p>
---	---

<p>عجب که چنین است کرده ندارد ایک میدان بیان و حق نکاح اعتماد</p>	<p>عجب که چنین است کرده ندارد ایک میدان بیان و حق نکاح اعتماد</p>
--	--

<p>تا ابد یارب تو را اعطا دارم زبیر عمر و چون شندان شایسته هم فیتیر هم غم بکس و بیاور تا امیدم از خود در جلال خلق جهان منتهمی کار تو دایم که از زمین است هر کس امید دارد از خدا و جز خدا هم تو دیدی من چاکرم تو پوشیدی ز دزد و دزد چون خدا که داند خاک لحد</p>	<p>از تو گوید امیدم از کجا دارم امید بیوفانی که دایم از تو وفادارم امید یک قبح زان شربت و الشفا دارم امید از همه تو میدم اما از تو میدارم امید زانکه من از رحمت بی منت دارم امید لیک عمری شد که از تو تن دارم امید هم تو میدانی که از تو من چا دارم امید بهر دزد و دزد تو فضل خدا دارم امید</p>
---	--

غیر دغ حسرت با مرن ورن مباد در کسم عاشق شو یا راین تان من مباد آنکه از خارش بر گزید چاک دامن مباد هر غ جانم را جز آن دیوار و در مسکن مباد بی رخت هرگز چراغ مهر و مهر روشن مباد فانی از افغان زاری فایغ از شیون مباد	لغز نغمه نغمه میسر و میر می تن مباد عاشق روی تان یارب میاؤ همیکس کرده از تیغ جفا هر لحظه چاک در دلم جنت عاشق چو باشد بعد مردن می یای مهر و مهر روشنی از پر نور خساست آرزو دارم که در عشقت تن بیا من
--	--

تاج شاهی چون شود با خاک یکسان قست افسر محب بجز خاکستر گلشن مباد	بخت صول آسان بخت بخت نام آسان بخت
--	--------------------------------------

شاخ گل از نازکی یار یادم میدید چون دم در کوه تا ازیاد افغان شوم هر کجا بنیم گل با خار میسوزم که آن واستان همیشه نغمه یاد و کوه بیستون چون دم در گلستان که خوشیش آسایم رسته بودم از جفایش که جور روزگار بان شیرین نو زدم چون مهر محبت شوم برگ گل آن گلخ خسار یادم میدید میخراشد لبک آن ز قمار یادم میدید بهر می یار با غیار یادم میدید خار خار سینه افکار یادم میدید بانگ بلبل نالهای آریادم میدید باز خونریزی آن خوشخوار یادم میدید زانکه شیرینی آن گفتار یادم میدید	برگ گل آن گلخ خسار یادم میدید میخراشد لبک آن ز قمار یادم میدید بهر می یار با غیار یادم میدید خار خار سینه افکار یادم میدید بانگ بلبل نالهای آریادم میدید باز خونریزی آن خوشخوار یادم میدید زانکه شیرینی آن گفتار یادم میدید
---	---

<p>خجیر واکند محبی که در عالم بود عساکر گسسته کو یار خود دارد چو لبر دیگری بنید زین آتش که من دارم ز شوق او عجب بنید همه عالم ز تاب مهر سوزنده شده عساکر اگر عاشق ز دل نال زگر نیست پرورش نکره آن نامسلمان هیچگاه رحمی و سیدم</p>	<p>همچو آنکه در حالت غم می روید دیگر کسی را نه در دنیا و نه در آخرت آرزو ندارد</p>	<p>چنان مشغول سیار او که با خود هم نبرد از حرامش با عشق آنکس که هم بردگیری بنید که آن محبت ببالین آیدم خاکستری بنید که نمر از رشک تمسوز که از خود بهتری بنید اگر بر جای هر مو بر تن خود نشتری بنید که بر من سوزش دل گریه می کشد فری بنید</p>
<p>بخت ناز از خار سدان</p>	<p>خوش آن ساعت که در کوی بتان محبی، و دست خوش بدست شیشه در دست پیراز می ساغری بنید</p>	<p>بخت ناز از خار سدان</p>
<p>من نمیگویم که چه روزگارم می کشد دور از و بیاطاعتی باشد که روزی چند یار من نهادی عشق می وزم باو آن تند خو گر روم در کوچه باز بچه طفلان شوم شب گذارم در خیالت روزگارم چون شوق دیدار مرا سیکشت زین پیش کنون می کشد حریف طبعی غافل است از انکاد</p>		<p>طعن بدخواه بهیر حمی یا می می کشد محنت دوری و داغ انتظارم می کشد از برای عبرتی خلق آشکارم می کشد ورنشینم گوشه فکر تو زارم می کشد روز نکرم ناله شبهای تارم می کشد آرزوی بوسه امید کنارم می کشد همچو محبی سوزش جان فگارم می کشد</p>

<p>ولی مشکل که آن نامر بر گزهر بان گردد که و شمری غریبی آمد ولی خانان گردد عجب نیست که روزی فتنه آخر زمان گردد نخندید هیچکس از جای چون من تا توان گردد چه دهنتم که جانم را بلبابی ناگهان گردد همانجا خون شود و چشم خون زیرم روان گردد</p>	<p>ولی شاهین شاید که رویشا و مان گردد مرگوشا و می در دل رسد ناگه بدانند چنین کامروزان بدخوابا انگیزی می تخم گر این بار دل من آسمان خواهد که برادر بر آن بودم که دل را بهی بسوزد خواهد اگر جامی جدا از لعل میگین تومی نوشم</p>
<p>بخت از بخار</p>	<p>غم محبی بخورزان پیش کرد و دای زلف تو بر آرد سرشیدائی و رسوائی جهان گردد</p>
<p>روم از جا اگر دایم که او دشواری آید که سر و گلزار من سوئی گلزار می آید فغان از سینه اشک زویده خونبار می آید که چون آن یاد می آید از نیم عاری آید بگو شوم بسکه فریاد دل افکار می آید چنین که عشق آن بدخواه غم بسیاری آید که می گویند باز آن لب عیاری آید</p>	<p>نودیم میرسد هر دم که اینک یاری آید خدا یا یک نفس بلبل ها کن بلبلان آید سرم کردی جدا از تن ولیکن همچنان باشد بروز غمت از خواری ده آن آرزو بان شوم بی طاق تار کا بنی نه هم سر بر اثر آید هنوز اندک بود که چاک سازم سینه خود را مسلمانان دین را نگذار چنین محبی</p>

<p>نمیخیم که تو را کی بی آزار خواهد شد بزمین خو چند روزی گرداندا ز جانی و بخواب مرگ شده بخت من گویند یارم مکن بهر خدایم گلستان با چنین سرو میفشان و چندی در سماع ای سزائین چگویم شرح جور یار و در خوشی با مردم</p>	<p>نگوید این ولی آزار و نیاز خواهد شد تنم بپایر خواگشت جان فکار خواهد شد که تو فریاد و فغان کن که او بیدار خواهد شد که دایم باغبان شهر منده انگار خواهد شد که بهوش از جان این دست است فکار خواهد شد که بی تسکین مرا گویند با تو یار خواهد شد</p>
---	---

<p>بگو خوشه دلی و شمعان</p>	<p>ز اندوه دل و چاک جگر تا کی برد می که این عشقت اینها هر زمان بپایر خواهد شد</p>	<p>بگو زنده با بختان</p>
-----------------------------	--	--------------------------

<p>مرگشتی و گویی خاک این برباد باید کرد همه کس تو دل شاد و غم از من که نگیرم شد مپیر از غم لوز جوانی برو هم گزبان حکایتی حسن و بغیر از من نباید گفت چه عمر آنیکه در شبها بود که خواب نخوش بنای زندگی حیات کاثر میشود ویران مرنجی لبه لاف از سخن چیدانکه جانی</p>	<p>چرا برو و مندی این همه بیدار باید کرد نمیگویی دل این هم زمانی شاد باید کرد نه آخر بند بگیری پسیر آزاد باید کرد حدیث شیوه شیرین بر فرهاد باید کرد مرا تا روز از دست غمت فریاد باید کرد چنین کار نکو بهر چه بے بنیاد باید کرد نوشا گردی مهر و خدمت و ستاد باید کرد</p>
--	---

کنیز و وکیب و و غفور	حسام ترا غلام گشته
<p>صلوات تو تا دمیدن صور جبریل برہ بماند از دور ہم بندہ کستین تو جوہر از مجبر رسالت تو منشور دیدار حسد اندید بر طور اسے ظاہر و باطن ہر نور وے سرور اولیا می ستور شد شہد در اندرون زنجور گشتہ لشفاعت تو مغفور</p>	<p>در جملہ کائنات گویند معراج تو تا بقاب قوسین ہم حلقہ بگوش ت غلمان بنوشتمہ خدای پیش از آدم از ہیبت غیرت تو موسی روشن بود چو دست کونین اسے سید انبیای مرسل گل از عرق تو یافتہ بوی ہر کس بجمان گناہگارست</p>
<p>بر طرحت شود بست کیلید بجزاں</p>	<p>محیی نہ غلامی تو ز ولایت از راہ کرم بدار معذور</p>
<p>قد و فرخ عاشقان ایند کرد خستہ تو برابر با تجلی جمال حق مدار</p>	<p>گر نخواہد بود اندر صد حبت وصل یار حور عین ہر چند میدار جمال بالکمال</p>
<p>گر بدارد عاشقان مست را در انتظار</p>	<p>عابدان نظارہ نتوان کرد یکو بہشت</p>

وقت مستی بلبان آمد

لبیل آنجا خموش و حاضر باش

مجلس عاشقان مست خدا

عاشق و رنگ بوی اسی لبیل

ما که مست صفت اندیم

چشم تو بر گل جهان مرا

رو که بازار سے وہ آزاری

باش تا من بنالم اسی لبیل

و مفرن پیش ما که ناله است

ناله ما شنو که پر دروست

عاشقان در جهان نمی گنجند

عیش تو با گل است روزی چند

خانان آب و گل بخود زاری

سجده آثار قدرت حق دید

آن قصه رسالت از تو معمور

گوئی گل به بوستان آمد

بشنو این سر که در میان آمد

سر خوش اینجا نمی توان آمد

پای گل جای تو از آن آمد

جائے ما باغ لامکان آمد

دید هر خالق جهان آمد

جای بازاریان و کان آمد

کاین همه خلق در فغان آمد

مال که کز سر زبان آمد

گو بسوز از میان جان آمد

این نفس چون ترا مکان آمد

عشق ما عشق جاودان آمد

این روش راه نازکان آمد

چون بهار آمد و خیزان آمد

مشهور لطافت از تو مشهور

نحوه خبر خوانان

بیت حمد شفا بخش قدرت

کدوی در میان بهار

سر کائنات پائین بهار

ای گنه گاران شمار بیشک آن مرز و خدا	به بود از پوستین گدشتن سنجاب سمور
دارد از نور آنکه چهره تو آنکه	رزومی و می تو باشد سرخی خسار جو
خور عین حال دینه و بر رخ از رنگ لال	از حبش نگر چه خوش مشاطه کرده
در تجلی این ند آمد که خواهد دیدنم	هر که بر من خاطر خود کرد و شربی خضو
بخت حاصل	چون برون آئی ز دنیا پیشوا آیم ترا
لذت فقر	گویم ای محمی خوش چون کوفتی این هودو
عشق و دنیا می در دو غم باشد یار نما	تا محمد و ارباب شد عاشقان چار یا
آرزوی یار داری یار میگویی بیا	تا کنم دل داری تو در دل شهبای تار
نرم ترین شب گویند از دین نگر	پیش بار و ز نظر شصت صدید بشیا
یا گفست هر که باشی با تو هم بایست کنم	از چنین یاری فراموش کرده تو یاد
روح تو غم نیست که نزد خدا آید تن	ببخشد امر غنی خدا می را کجا باشد قرار
ساقیان می که گفستی میدهم در آخر	کم نخواهد شد که در دنیا کنی جانثار
کار و نهاد دنیا با نسا هلاک انداختش	ابر رحمت را بسیار و قطره چندین بار
باز داد و شیشه های می صراحی شاه	اشتری مستی که بی فساد از نی هم
شاه می گوئی تو ما را حاضر قندیل باش	عاشق و مجنون مستم آه دست از من مدار

جام مالا مال در ده آخیز انحرطور	اندر و فی لغو باشد فی صدام و فی خما
گر بنقشه در منجم یک تجلی جمال رومنی رود عاشقان نگیب کند در روز سایه بخت و خست حوض کوثر را کجا است اندر آن خلوت که آنجا بنای پیشی تین بهشت است بخت میشود پرور و لیک گر بر انگیزی ز خاک کوثر بنانی جمال و عده دیدار گردد در قعر دوزخ مسکینی	بشکوه گل های نگارنگ وی صفدار تخت رین بهشت خانه از زنگار از خلا و تنه که باشد در صال کردگار میر و افار سلطان بلال از زنگبار جان میا بد پرورش از ویدین و پرگار خلق مسکین از گریه دیدار و غبار میکنند و چشم آتش غلامی سرور
بخت حصول دیدار و ایمان	محیی گردید از رحمت بایدت از غرور جل دامن مردان بگیر و صبر کن تا روز بار یافتن از غم و غم بخت بار خجسته
دوست میگوید که ای عاشق اگر داری صبر اندر آن مجلس بنید خلق دیدار خدا آنکه از خواب بخت بیدار بسیار بنم گور گستر و طوفانی و دایه لطفت و دوست	از فراق ماستان و صبر کن تا نفع حصول از جگر باری کباب عاشقان باشد خجسته چون بگویی تو گناهانم بامیزای غفور خوش بخوابانید خوابت تا نویم شود
نور ایمان در دل و دل بارگاه نور حق	خوش چراغی گردد در پیش نور النور نور

مژده وصل حد اگر به جلد بشنویم	زنده شود جان و تن بیشتر از فتح صورت
<div data-bbox="662 335 1020 439">حور چو آرا کنند رو بسو ما کنند</div> <div data-bbox="662 439 1020 542">بست تو قصر بهشت کرده زیر نور</div> <div data-bbox="662 542 1020 662">گرچه تو قصر بهشت کرده غیبت</div>	<div data-bbox="167 335 588 439">چشم نگه داران دست بود بس غیور</div> <div data-bbox="167 439 588 542">ورنه کنز انکسیت هستی او بقصو</div> <div data-bbox="167 542 588 662">از جگر سوخته می برم آنجا بخور</div>
<div data-bbox="662 662 1020 766">بخت هر پادشاه</div> <div data-bbox="662 766 1020 858">می کند هم به دوست نفی ماتی</div>	<div data-bbox="167 662 588 766">پانزده بار</div> <div data-bbox="167 766 588 858">محیی ماتم زد و کی کند ایدوست شو</div>
<div data-bbox="662 858 1020 962">ای ذکیر ادل هر دم اثر می گیر</div> <div data-bbox="662 962 1020 1066">از تیر ملاستاداریم دل مجروح</div> <div data-bbox="662 1066 1020 1170">سلطان جمال تو تا جلوه بد خود</div> <div data-bbox="662 1170 1020 1274">در محراب محشر آینه زند عاشق</div> <div data-bbox="662 1274 1020 1377">زبان که بجا دادی در دولت است</div> <div data-bbox="662 1377 1020 1481">در خدمت حق که تو مردانه کمربند</div> <div data-bbox="662 1481 1020 1585">در خانه بی روزن یعنی لحد تاریک</div> <div data-bbox="662 1585 1020 1662">یارب تو بهشتی خاک ز بسکه نظر دار</div>	<div data-bbox="167 858 588 962">و می از تو بلک جان دارم خبری دیگر</div> <div data-bbox="167 962 588 1066">جز لطف تو ما نیست و الله سری دیگر</div> <div data-bbox="167 1066 588 1170">بر ساخته از بر دل آئینه گری دیگر</div> <div data-bbox="167 1170 588 1274">هر دم اگرش سوختی تو باید مقری دیگر</div> <div data-bbox="167 1274 588 1377">لطف کن ما را ده جامی قدر می گیر</div> <div data-bbox="167 1377 588 1481">بخشد تبو هر لحظه تاج و کمری دیگر</div> <div data-bbox="167 1481 588 1585">بر جان تو خواه تا فتنه شمس و قمری دیگر</div> <div data-bbox="167 1585 588 1662">پیداشده هر لحظه صاحب نظری دیگر</div>
عیش و تن و جان دل از بگذری عشقت	عشرت نتوان کردن از بگذری دیگر

<p>خاک آدم را غنڈا تخمیر میکردنوز</p>	<p>کوفتاده بر سر مستمان حضرت این تمار</p>
<p>بر سر هر سو مشتاقان بان و گیرش گر تماشا می جمال حق تعالی بامیت در دل شبها بگریم گویم آن ادا را گریم و گردوز قصه نو گویش</p>	<p>کز نهاد ویدار میجویند هر لیل و نهار و میان عاشقان اندازد و دراز یادلی ده یادلی کز سیدلان بر و بیار تا بگرید بر من حیا را آتش ناز را</p>
<p>بخت جوانی تو بخت نا</p>	<p>ساقی است محبی خواب بر توانمیرا خلق و عالم هم بپای سیر و ندم پادار</p>
<p>طبل قیامت بکوفت آن ملک نفهم صو سر ز لحد بر زویم خمیه محشر زویم از شر شوق و نشاط پای نمی بر صرط ایکده نادوی تو مال و طلب آن جمال ست خدا نیم ما که بخود آیم ما نور میاور نظر زان که تجلی حق وقت تجلی از و دیده بنیا مجوی</p>	<p>کاتب نشو دست مالک یوم نشو بے خدا اندر لحد چند بیاشم صبو تا زویم گرم ما گرم نشود آن نشور ما تو بگذشت یتیم دیدن ویدار حور ساقی ما چون سحر آلوده شراب طهور با تو کند آنچه کرد با حجر کوه طهور او چو نماید جمال چشم ترا دست نور</p>
<p>بر که نیز فیکل دست دولت جاوید یافت</p>	<p>روی سعادت ندید آن که از و ماند و رفت</p>

<p>ہر کہ شد عاشق دیدار تو اول بشناسد</p>	<p>دورخ از جنت شادی ز غم و می ز خمار</p>
<p>ہر کہ در کوئی خرابات رود مینوشد دیدہ بکشای کہ محبوب کہیم افتاد عاشق نیست کہ سوزند دہندش بر باد شہمہ کوئی تو از لطفت خدای فریاد گوش تو کہ شدہ انجوا جہ و گزیدہ جوش مجیز و میگفت کہ چون مستم عشق حق میرود اندر دل عاشق ز آ در ہمہ مذہب ملت می عشقت حلال</p>	<p>باید سن گفت مثل در سرنج خمار منے نماید تو ہر دم ز کین او دید آ بسکہ خاکستہ او جوش کند و یابا تا کہ کافر بہ کشاید زمیانش ز نار میکند ربت بخدائی خداوند قرار ہیچ ہم صحبت خود را نگذارم ہشیار بادہ اندر رگ پی پیش نہاد و فتا ز انکہ بے او نتوان دید خدا را دید آ</p>
<p>بخت توفیق ہمدم با مشوای محبے کہ در آخر کار یافتن بر عباد بی گنہ کشتن و آونجین بہت بر سر دار</p>	<p>بارتبتالی و عشق الہ پانزدہ بار بخواند</p>
<p>شب ہمہ شب با تو میگویم راز اے ز ما کردہ فراموش گوینا خیر و ترک خواب کن تا نیم شب</p>	<p>تو بفضلت پائی ما کردہ دراز سوئی ماہر گزینخواہی گشت باز ماؤ تو بایک دگر گوئیم راز</p>
<p>بے نیازم از تو و از طاعات تو</p>	<p>با بن از روزہ تو چہ بدین مناز</p>

بر دوست دل و دیده از دیدن غیر حق	نبود دل مجنون را جز این هنری دیگر
هر کس که در حق زور و زهده در پادشاهت	زان در توان فتن هرگز ندیدی دیگر
بجست توفیق در آئینه دل دید محیی رخ یار و گفت	باری تعالی هر روز
ای فتن بر شکر ای ذکر ترا در دل هر دم اثر می دیگر	پانزده بار بخواند
بجست یافتن عزت شکر کن محیی که در راه تو جگر میش نیست	هر روز هفت بار
در دین دنیا هر طرف صد کوه غم در ره کند از من نگر	بخواند
سلطنت غیر تو کس از سوز و زانکه ملبطفت	همی چو دیار ناز از تو دور هیچ دیار
هر که در پیش تو بر خاک بجای خست	ملک کونین سخن بدوش لیل و نهار
و گران گریخت هم بر سر کویتورند	من بس بر سر کوئی تو روم مجنون وار

<p>شامِ بشارت وصل از روزگار مایس</p>	<p>آن لذت کہ باشد از شہتاء صادق</p>
<p>از وی تو سوز بومی بومی بہار مایس من بعد اگر بخواہی اندر دنیا مایس ذوقِ خطاب از دل بیگار مایس وز زہرہ فرہ خاکش تو انتظار مایس رو و تو این مصیبت از سوگوار مایس قو قوی ستر او از ہر شکار مایس این مرغ را را و از مرغزار مایس آئین در دمند سی از درون خار مایس</p>	<p>مجنون عشق ہمارا از باغ و مرغ گوی من خاندان ہر کس کردم خراب ہفت لطف پیغم کا حوال تو چگونہ است بر تربت خراب عشاق ما گذرن عاشق نی چہ ذاتی درد فراق را عشقم تو قوی حسن بنیان من جان بد عاشق کہ از غم من کا ہیدہ گشت جان توصاف دل چہ ذاتی نالیدن سحر کہ</p>
<p>طاعت پنج</p>	<p>بخت توفیق دل از غم دو عالم فارغ کن و پس انگہ بسجود آئی یہ پیش مجھے از لطف یار مایس</p>
<p>فارغ از اندیشہ فروامباش این از غرقاب این درایمباش غافل از احوال مظلومامباش</p>	<p>در جہان امروز بے پروامباش کشتی پیدا کن و نبشین درو بے خبر از نالہ شبہاماشو</p>
<p>بد کن با مردمان تنہامباش</p>	<p>در سچے خود کن دعا گو یان نیک</p>

تو نیاز آور بر من که نیست		طاعت شایسته تو جہد نیاز	
بجست حاصل		محیی مگر کاری نکردم غم مخور	
مغفرت		من ترا ہم کارم و ہم کار ساز	
از بارش بیکار روز		پانزدہ بار بخواند	
تو مید مشو بنده از رحمت ما گز		نیز کہ بغیر از ما کس نیست ترا گز	
خواہم کہ از نیایم تو پاک شو از برم		ور نہ بتو نفرستم اسی بنده بلا گز	
چون سوخته ام روز از در فراق ما		در سوختنت فر داند ہم ہم رضا گز	
من با تو ام اسی عاشق تو نیز با میباش		ہر گز چو نشاید دوست از دوست جدا گز	
ہر چند کہ روز ما بر تافتی و رفتی		روز تو نمئی تا بد خود رحمت ما گز	
از دوزخ و فراق ما کیش چو بر د آ		دیدار نیوشانم در روز لغت ما گز	
گر بزل خود ما روز می گذرانی تو		در دوزخ پراقتش نار ہم ترا گز	
اسم بندہ گناہی تو خود دید تو دانی		بر روت نیارم ہم در روز خراہ گز	
اسم بندہ گناہی تو خود دید تو دانی		من این در رحمت ابر روی شما گز	
بجست حاصل		از بیم جدا بودن از دولت جاویدان	
صدق عقد		محبی نبود یکدم بے یار و خدا گز	
ہر وقت با شیکا		ہر وقت با شیکا	
تولدت عمل را از کارزار ما پرس		آئین سلطنت را از حال زار ما پرس	

کرد مت اسی بوفغضول نام ظالم خنجر	تا نافر و شتم کبس بنده تلوان خوشتر
بخت حصول مهرانی صبا	بار امانت گران بنده توئی ناتوان بار ترا می کشم محیی گیلان خوش هر روز هفت بار بخواند
گر در جان بدن نبود بدن گوهم مباح گر بمیرم لاشه من همچنان دور افکند در چمن گرشاک تر سوز و بگو آنهم بسوز چون سر از کوی خود و مخوان بار قریب مرگ باشد بهتر است از زندگانی دوار و زو	چونکه یو نیست با من سپهرین گوهم مباح چاک شد چون جان به جانم کفن گوهم مباح چون شکار من سر و سمن گوهم مباح از گلستان گرد و بلبل زغن گوهم مباح گر نه بنیم یار خود این زیستین گوهم مباح
بخت حصول جمعیت دل	یکسر موت مباد و کم شنیدم گفته گر نباشد محیی افکار من گوهم مباح پانزده بار بخواند
از خانمان آواره ام از دست عشق از دست عشق اسی کاشکی بودی عدم تا باز رستی از عدم پروژه کردم خانمان سرشته هم گرد جهان هم نیم شب از گلشنی تار و سازم مسکنه هر روز و شب دیوانه در گوشه ویرانه	سر گشته و بیچاره ام از دست عشق از دست عشق من سوزم از سر تا قدم از دست عشق از دست عشق گشتم ضعیف و ناتوان از دست عشق از دست عشق چون گلشنی شادین لعل از دست عشق از دست عشق گویم بخود افسانه از دست عشق از دست عشق

ل سے درخت و آخری بنید	بے ہوا لے جنت الماویٰ سبش
کار درویشان و سکینان برآر نیکوئی کن تو دیکو نام شو داد خوا ہے را چو پنی دادودہ زیرستان را تو از یاد بسیار	یاد کن انحرگ در واقف اسبش بد مکن مشہور در اید اسبش در دکان جاہ بی سود اسبش غہ این فرق فرقہ اسبش
بیتہ نغرت خلق را محیی تو ناصح گشتہ گنہ بان پیر و این نفس نا پروا اسبش	ہر روز ہفت بار تجوذ
داد و مر جان تو بادہ از جان بخش حضرت ائم شب گوید کای لعجب گرچہ تو آلودہ بندہ ما بودہ گرچہ تو گوید کسی کردہ عصیان ہے و رہ ہند و ست رو بر رخ تو نیک بند در حد تنگ تو صلح کنم جنگ نو خانہ زندان گور پر بود از مار و مور	کفر مر کرد نام گوہر ایمان بخش ہیچ مکن آشکار کردہ پنهان بخش بندہ نداد پناہ جز در سلطان بخش رحمت بسیار من گوید بر بان بخش رو نہ کنم تنی اخوانم خاصان بخش پیش تو روشن کنم شعلہ تابان بخش من بنمایم در دروضہ رضوان بخش
دو رخ زندان تن روی ہند سوی من	بر سر کیوان ز نم خمیہ ایوان خویش

<p>زانکه داری تو بدی بسیار و نیکوئی تنگ</p>	<p>مخیر صلوایان شفیق آن نبی بسیار گو</p>
<p>عاشقان جوانان است این نام رنگ عاشق سوزان کند در دوزخ از نیکو رنگ رفت از سوز نهوش پاره پاره سنگ کو رفیق و مولس او بود در بطن رنگ از مسلمانان شهر مصر و کفار رنگ یکطرف آن میوه ها چیده اند رنگ کو بر و آینه دل از بن حقیق رنگ زانکه هر روز نیاید پیش صف زو رنگ آن مبرر کیست بگازند آنکس رنگ از دل خجسته بشنوونی از ناخنگ کو خمار باوه دار و باشد او محمود رنگ</p>	<p>موشم بایست اندر تنگ نای گونگ آتش دوزخ بسوزد از حرارتها عشق آن چه نورش بود آیکو بکوه طوفان هیچ دانستی که با یونس درین دیا کچه حسن بعیفت از کجا بود آکودل میرد هست باغ او درخت میوه در و خند گر جمال حق تعالی آرزو دار کسی مشرسی از لطفت تو بسیار و از قهر تو کم خیزد بگیزد با هر ذره در کائنات من زبان قال دارم از زبان حال را خورد هم می چشم محمود بین سر آبر</p>
<p>مهر روز هفت بار بخواند</p>	<p>بیت مغفرت کن بان رحمت ساقی جام در با دانه جان مجبی کم نشد مستی آن می اندول او هیچ رنگ</p>
<p>با وجود از تو نیم نو میدار پس هیچ رنگ</p>	<p>مهر دارم سیه تراز شب تاریک رنگ</p>

بجز دوزخ وشت آزار نماند

هفت بار بخواند

این سوئی آن سو میخرم سودا خامی میم	انگشت بدین گیرم دست عشق از دست عشق
ای خواجه ما چون شهادت فکری در کار	شمار کار و بار این دست عشق از دست عشق
تا کس نگیرد الفتی از خلق دارم وحشتی	چونم ز کس تهمت از دست عشق از دست عشق

بجست شفاعت	محبی خدا را خوان لبس این غم بگو با هیچکس	کائنات هفت بار
حضرت سرور	نغمه غزل تیرین سبیل از دست عشق از دست عشق	نخاوند

ای غبار خاک کویت سر به شمشیر فلک	اسب تو قبح خلق مهر عالم یک بیک
یا رسول الله توئی کان ملات پر کمال	کز تو باید برد خوبان و عالم را نیک
هر که دلم و مال در وی برخاک درت	آن مبارک دمی فردا کی در آید و فلک
شام سبجان الذی اسری بعبده شد و آ	بر برق راه واری برق همچو تیز و تاک
در مقام قاف سینت خدا کرده سلام	تو سانسید سلام حق ایست یک بیک
از خدایت حمت یا و شفاعت و جوش	در نجات عاصیان است تو نیست شک
تا ملک بشنوده است صلوة تو از است	عذر خواهی از گناه است تو شد ملک
اگر نبودی روی تو می بود در کتم عدم	هم ولی و هم نبی و هم ملوک و هم سک
مغ جاتنا را بود و پرا ز صلوة طاعتی	ببینین به شمشیر نمی توان بریدن بر فلک

ناجای عاصیان است خود را ببین	پس بفرمانا گناهان را کنند از نامه حک
------------------------------	--------------------------------------

گر سگ کولیش کند دیوانگی نبود عجب	چون دل من همدش بود و گرفته غمی بود
آتش از غیرت زخم خلوتسرای سینه	گر بود بختا بجز در و تو هم زانوی دل
بخت دلمه صاحب	اسی پر رویان دل محبی بدست آید باز هفت بار در نه تا محشر نخواهد کرد گفت و گوی دل بخواند
کی بود آيا که بجائی جمال باکمال در قیامت حشر راجع نفع صورت در جنم خوش توان بودن اگر کیا تو اندرین ندان تو با ما بی گشتم ملول خانه عاشق و آخچان پشند دوست گر سر می شود فردوس علی شکر و خون خلیج ریخت بی کین هیچی انی کیست کشته گان نمره مانند پیرانی کیست از منیر برای دوست بگشتی چه بود سایه طوبی و حوض شرویان بهشت	زنده کردند ما بیا میان مردان آب لال بگذر و بر گور خلعتی مشوه بوئی حاصل دنبه عمر آتشی و پرسی گونی چیست حال گردان ندان بجا باشی کجا باشد لال کاخچه غیر دوست دروسی نمیداد حال گنج اندر خانه عاشق بود و امری بحال در تو نام او نگونی بگذرانش در خیال بر کشنده هیچ نه و کشته را باشد وبال سمل باشد در گذشتن این شر یک پیرال خوش مقام باشد اما با جمال فو الجلال
هشود بی جذب مقام طیس و صلس متصل	ذره ذره خاک آدم بعد چندین ماه سال

از سیه روی ششتر یادم آمدن شب	روی در دین خویش را کردم باشک من رنگ
یک نظر سوی من قلبی پدید آمدن یار این بار امانت گیس است چون گنیم ای مسلمانان بدین کردار گزیم بدین چون نه بنیم هیچکس تدبیر خود در کائنات گر خدا گوید چه آوردی برای ما ز خاک صلح کن یا رب بن آدم که خاک اند رحمت با غیبت یقینست منم طواف کوری آنها که نومیدم کنند از رحمت ای خدا از لطف خود کن تو سپهر می را	تا نماند در دل زنگار خورده هیچ رنگ مگر هم از حد بدین قیامت و است و رنگ بت پرستان از مسلمانان و از رنگ روی خود میالم اندر پاستا و رنگ روی گرد آلود خود بنمایم اندر گونگ یگدای عاجز سلطان کجا در جنگ از چنان غشی بیرون نخواهم برنگ بر من بیچاره رحمت کن خدایا بیدنگ ز آنکه نیکان مردان را میزند تنگ
بخت رحمت	محیی چون در موسیقی یافت آه و دین
صاحب	نامه دارم سیه ترا ششتر یک رنگ
تیر و پسته می خواهم که آید سوی دل دل ز من گشت کنون و گار شد که شوم	لیک می رسم شو پسته و پهلوی دل گردگویش در بدر گرد و جشت جوئی دل
گل رخان را باید از غنچه وفا آموختن	گو به بلبل تا دم سر نماید روی دل

زنیک و بد همه داند که من محمدیم	خلائی که کند گوشش بر مقالت
بخت حصول	گویی محیی که بهر نجات میگویند
تفاکراتی	در و در و کونین مناجاتم
<p>اشک رخ و زرد من گناه است ای کیم بی لقائی تو بودار تو کی خرم شود آتش عشق ترا دید و نتواند نشاند گر بیند از می تو بر دوزخ تجلی جمال گریبوی وصل تو باشد قرن وصل تو با تو عهد کبسته ام اید و ست روزگار چار جوی آب شمشیر میشویش آب ضحک ترا ندر سایه طوبی اعطش بر صراطی که دل دوزخ بود چون نگذرد دوست اندیش گوش عاشق را گوید و ز وصل در برون پرده باشد انیمه خوف بها</p>	<p>بر کمال عشق دیدار تو باشد العظیم در هوای غرقای قصر جنات النعم تا ابد در دل اگر شعاع زنده نار محمد نیک بد و از نیت تا ابد باشد مقیم بعد چندین سن چون نده بخون محمد تا ابد خواهم بود بر همان محمد شربت بیمار دیدار تو نبود ای حکیم کی نشاندی اگر نبود ای ز سر کویتم بے سرو پای که رفته بر صراط مقیم نیست اندر نور گوش هر کس این دهم در درون پرده رو کا نجا است او نیم</p>
بن گدایان بردار و شیشی نشد میرند	تا شمارا بخشد آنچه دارد آن نگاه کریم

عشق وستی و جنون در طالع ما دیدارند	چون ز مادر زاده گشتیم و پدر یکشاد فال
اول آن آخر توئی و ظاهر و باطن توئی تو ز ما و ما ز بوی تو چنین گشتیم بوی یار آمد بآریا بوی دوست	کمیست یگر تو غیر و حسیت چندین قبل و ورنه مستی چندین بے می نذر احتمال در شام آنکه دار و او بآن یا اتصال
بجته حصول شفا بعد چندین قرن گوید رحمت اللہ علیہ مرد کائنات	ہر روز ہفت بار چون بخوابند خلق شعر محی صبا کمال نخواند
غلام حلقہ بگوش رسول سادتم کفایتست روح رسول و لادش ز غم آل بے حاجت اگر طلبم و لم ز حب محمد پرست آل مجید چو زہرہ زہرہ شود این تنم بخاک لحد کمینہ خادم خدام خاندان توام سلام گویم و صلاوۃ بانو ہر نفسے گناہ سجد من بین تو یا رسول اللہ	نہے نجات نمودن حبیب آیا تم ہمیشہ در دو جهان جسمہ تمہا تم روا دار یکے از ہزار حاجا تم گواہ حال نیست این ہمہ حکایا تم تو بشنوی صلوات ارجمیع ذرا تم ز خادمی تو دایم بود مباحا تم قبول کن بکرم این سلام صلواتم شفاعتے بکن و محو کن خیالاتم
نہ ہر کہ بدتر از و نیست من از تو برم	نہ انہم انیکہ بتو چون شود ملاقاتم

روضہ راجلہ مدہ ضوان کہ بالقد اعظم	نابیک آہش سوزیم و ترا محبوبون کنم
آب را می ہستی کوثر و طوبی بود گزینہ در فردوس شہ دیدن یار دوست ایہا العاشق اگر عشوق بزد نقاب	نابیک دم کار و بار ہم دور یک سو کنم زاوہ دریا و یک گریم و دیدہ خون کنم دیدہ ماد خور و نیست آیا چون کنم
بجہت حصول	محبت با مادر خود را بی ریاضت ترا حق تعالی رفا مندی چون جہنم بازید و شب و ذوالنون کنم پانزدہ بار بخواند
گردلہ ہی سجادہ عاشق کہ ما نمیم گر ما دل تو یا ہم تسلیم تو سبام نفسین خویش میگو تا کم شود وجود شیطان ہر فرسنگ ز گرد تو گریزد گر صد ہزار شیطان اندر کشین نیند ای بندہ تو بہ انگہ بر تو کنیم رحمت	با آنکہ دل سجادہ مار و زہر شہ نیم تاوان یکدل تو صد دل بیا تو نیم چون با تو بعد از ان با گویا می آیم سید نظر جو ہر روز اندر دل تو نیم بر تو ظفر بیا ید ما همچو در کنیم سو گند خور تو همچو نمانیم بر ہم نیم
بجہت حصول	محبتی سیر بکلی نیر و ستان فانی حق تعالی پانزدہ بار دیدار حضرت
ما بہ جنت از برائے کار دیگر میر و ہم	نہ تفرج کردنی طوبی و کوثر می رویم

نہایت حاصل کا بیان	دولت دیدار حق محیی چو بانی دہشت	نہو دآن در طالع تو باشد از لطف نعم
	چون تمامی عمر نیکی کرد با تو آن کریم تو نتیجے با تو ہرگز کس نخواہد کرد ہر چہ منخواہی تو از وی میدہد بیشک حق تعالی قادر است کہ ہر چہ موئی خیر لطف و بیشک بر می بود بابتیک آنکہ رحمان رحیمت دوست میداد او بسوخت منخواہدست گوینگ در ہشت خلیہ زین شست دادست ہما چون بان فال گرد در سوال گول دوستیہا کرد با تو از ازل تا این زمان	از بدی خود چہ ترسی تو آخر ای لایم زانکہ او خود کرد نہی فکر کردن بشیم دست خالی کی رود سایل در گاہ کیم خلق عاصی را بر آرد سالم زنا زیم رست میماند بان سہمی کہ سازندش زیم پس چہ بک از دشمن بگزیند شیطان زیم می فرزند متر از روضہ رضوان نسیم پیش میدار تو خیری قلب ہم نفس و شیم و استنابت قدم فی الحال بر عجب قدیم در مقام دوستی او نمی باشی مقیم
بخت امن	نعمت بسیار خواہد داد و عمر ابد	ہر روز بیکبار
عذاب سہر	تا بہ نعمتہا کند محبے بہ جنات النعیم	نہو داند
بے تماشائی جمالت و ضہاہامون کنہ	حور عین را از درون قصر ہائیں کنہ	
وزیر یار وی را خواہیم دادن طلاق	گر نہ رود در نور وی حضرت سچون کنہ	

بندہ گجائے بیا پیش شد از سر روم	بیر خرابات جان گردش موشان
حقیقاً باز زده بار نخواند	بیت حصول قبلہ حاجات دل کوئی خرابات ما وقت مناجات دل محیی بر اندر روم
از کس منخواہم وفاران جو قیامیادیم خسری بجای داند و گور جایم من خوب محنت کردہ در دہلا میادیم مژدہ لبو می دل از ان بند قیامیادیم عمان غم آمد در جانب سر ایامیادیم تا چند این بیگانگی دل آشنا میادیم	زان بیو کا سنگدل جو رو بخا میادیم من غم آتش غم را دم بادانہ دوم چکار و کما مرم با خوش از شادی عیش و طر پیر این یوسف اگر بوی خشد قارم سیدہ بی تنگستل از غیر سیرام تھی بگایم با مرم از خوشترین بگایہ تر
باریتعالی ہفت بار بخواند	بجبت حصول محبی لسی لذت بود در عشق و زردین کو رفاے ہجران مر آشکل بود صبر و رضا میادیم
تو سو خلق میدید و من سو تو میدیدم کہ آن حالت نمی بینم کہ از سو تو میدیدم کہ شب باغ خود را بر سر کوی تو میدیدم	خوش آن غمناک منج در بہا کو تو میدیدم منید غم مرا می آزما می باشد از بد خو اگر د باغ رضوان منج را بنجیم چنان بود
کہ صد و شنام میدادی چو بر سو تو میدیدم	نار میخارن مانع نہ ہاوت بہت پیش از آن

مقصد ماحسن لیست باشند شهر مصر	مانه در مصر از برای قند و شکر میروم
<p>اندان خلوت که در دره نیا بدجریل می گزیند زاهدان مشک از تر دهنی پارسا گوید بکوی ما بایشو نامیک باز دنیا گو قلند ز خانه عشق خدایت شیخ ما عشق است مایه دینی اوتام ز بهر ما را سب از قصه ما بانیکی بر کفن ما اتو ای عشاق بوی خوش دولت دیدار منچو هم در جنات عدن</p>	<p>بیسر و پایا پیش و ست اکثر میروم ما بر خورشید خود بادهن تر میروم ما دران کوچه خدا و اناست کتم میروم سو عجب عاشق و مست قلند میروم بی عصا و خرقة و کجاول و لنگر میروم ما اگر نکیم و گر بدیم بدان در میروم ما گبور از کج آن دلبر منط میروم تا آنجا از براس ز یوروز میروم</p>
<p>بجست حصول دیدار حضرت</p>	<p>محیی را همچو کوه فشرده می بینی ولی ما بسر چون بر خوش بی پایو بسیر میروم</p>
<p>باز کشم لشکر و تابه فلک بر دم من ملک مقبلم لیک درین منزل کشور دنیا و دین دارم و زیر نگین</p>	<p>قلعه روحانیان گیرم و برتر برم صفدر لب بر دم جانب لشکر برم چند نشینم چنین جانب لشکر برم</p>
هر نفس از غلامی بر دم این صلا	چار هم وزین بلاد بر دم لب روم

همان ساعت نشان اوز پایی و امیر جویم	چنان شد کشتی مجیبی که گرد و دست خود غبار
<p>سیند پسر و چشم اشکباری دوشتم در کنار از اشک گلگون که در آرد شتم و دیده بر راه سمنده نشو و آرد شتم آخرای پیمان شکن با تو مرا دوشتم گر هم از خوف خطم خاطر غبار دوشتم آرزوی بوسش اسید کنار دوشتم</p>	<p>اینچوین آرزو زیکه دزل مهر کرد دوشتم یا دبا و آنکه فارغ بودم از باغ و با کوربا و دیده بخت خوش آرزو زیکه باز روگردانی از من چونکه آیم سوئی شکر گر ناله برون شد از دلم کیایی نا امید کردی از خود اینچوین آرزو زیکه</p>
<p>و از هر حصول نیاز رشتای ششم</p>	<p>بخت یادت گر کسی پرسد چه میکردی تو مجیبی جواب گویم آنجا با کسی یک لحظه کاری دوشتم</p>
<p>و اگر آن دولت نم بود در دیوار بونیم چو بالای بلند و شیوه قمار بونیم همان بهتر که از نور خورشید آرزویم که باو حالتی از زنگس بجایار بونیم همه کس سنگ کین بکفت پی آرزویم</p>	<p>دو چشم از بهر آن خواهم که در خسار بونیم کند جان در نعم آمد شد صیاد و در چشم نخواهم دیده روشن که پر غیری فکرت چو مجنون آه و صحرایان و دوست میدارم ز رشک آنکه خواندی از سگان کج می خود</p>
<p>که من و زانورش امشب عمر خویش بزارم</p>	<p>بخت حصول حال بخت یادت نخواب مرگ نخواهم شد مکن آن بخت بیدارم</p>

<p>عجب نبود اگر با عاشق خود سرگردان شوی که صید بسته با هر مری گیسو تو میدیم</p>	
<p>بخت حصول مقاله</p>	<p>بیاوم آید ای شیخ که چون برخاک فتادی سیر جبار باین آزاره آید ویرا تو میدیم هفت بار بخاور</p>
<p>خود را بیچ مهر جی ابرو کنم گر من حدیث طره او میگویم قلم از روی او آرزو کنم یک لحظه زندگانی خود آرزو کنم خود را با یک کلمه از دست بدهم</p>	<p>هرگز مباد آنکه بهشت آرزو کنم چنین هزار جان گداز می شود چون دست من را بگیرد دست من آن سال و مباد آنکه بهشت آرزو کنم خود را با یک کلمه از دست بدهم</p>
<p>بخت حصول مقاله</p>	<p>بیاوم آید ای شیخ که چون برخاک فتادی سیر جبار باین آزاره آید ویرا تو میدیم هفت بار بخاور</p>
<p>گهی دل گوی در سینه افکار میجویم همی گویم نشان از درد و یواری جویم ره دهم و فزان کافر خوشنویس جویم همی گیرم بهر جانب ترا اغیار میجویم</p>	<p>بخود مشغول میگردد که از خود بیجویم دمی کو هست بیشتر تا نگردد و بکس بهین سر چپا دارم زهی فکر محال من ترا از من بخت میدم و پیشین کنون</p>
<p>کنون هر یار ره آن از سر هر خاری جویم</p>	<p>بوی تو دل صد پاره من ماند در لبان</p>

<p>خداوند نام البتة الشیطان هو نفسی دم آخر من ایمان را بتو خواهم سپرد دل خدا یاد و ستا را چون فضل خود کنی همان بیایم آخر عمرم که از لطف کرم باشد سر خاکم گواهی ده بنیکی کنز نگو بیاست بخشایرین جان شفاعت کردن زینا نمی بینم ترا از تو هستم بنیم من عاصی از ان بر کنده دل از هر چه غیرت است ایدو منم مفلس بن خلق و وعده کرده یارب به قعر دوزخم جاوه بچندان کنز کنه باله</p>	<p>چه حال مرا دی را بدست دشمنان دان که کارست مرا غارت شیطان با ان دان بکلی می خود اندم توان یک استخوان دان که در آخر دم آبی بپست تشنگان دان پیش مردن بنیکوئی گواهی بر بدان دان که به منت ترا شاید مراد بندگان دان خلاصی از عذاب یخبان و آسمان دان که جان او قتل دان باسانی توان دان که خواهم گنج حمت بدست مفلسان دان من بد را و نفیست جا در صدر جهان دان</p>
---	---

<p>بجهت حصول شفای بلا</p>	<p>غذای محیی در دنیا بجز خون جگر نبود که در ضعف دل او را کباب نجفکان دان</p>	<p>که المباد ان لا علاج باشند</p>
<p>کاسه شیر سفال و دیده گریان هما دل نمازند آتشی در جان شیر نیمه نو</p>	<p>تن بکوی خیال گشته ناله و افغان هما جائمه جان چاک گشته شک و امان هما</p>	<p>نخوی عاشق همچنان دل سختی خوان هما</p>
<p>آب شد و چشمه چشمه به هم تنگ شد و کوه آب</p>		

خلافت اینکه میگونی باشد آرزو دل	مرا در دل برو بدخوی و چندین آرزو دارم
نه آخر عاشقان باز خوابان چینی به روز وعده زهر جاک آوازی در آید بیا و مجلس شیش تو برگ عشرتم اسب	تو هم حمی کن با من که عشقت گرفتارم ز شادی بر جهم از جا که باز آمد ز درایم که افتد لخت لختی خون ل از چشم خنبارم
بخت توفیق یافت مهر بر بلا و شکایت	چه حالت اینکه هر که وعده و شش رسد محبی هماندم مالتی پیش آید از بخت نگویند سارم نکردن از ان هفت بار بخواند
بنی از سایه در کویت کسی محرم نمیدیم چو چگون آن بود صحر از ان دوست میدایم بر و اما تمی شیون بر ای باب عشرت کن مگر آن مایه شاد بود و نگین که به جوب مرا حدیث کفایت لیکن این نقد گویم ندیم عشق من کم گشته باشد بخودی و زنی نمهم عاشق مرا دل نشین مانده پیش منم ما بر در عاصمی کم اندر راه و مجنون است	کنون وزم شیده آبخیزان کانم نمیدیم که بوی مردی از مردم عالم نمیدایم که غیر از لذت شادی من مانم نمیدیم دل شوریده خود را در آخر من نمیدیم که از تو حالتی میدیم و ایندیم نمیدیم که آن خوشوقتی اول در دو غم نمیدیم که چون که بر چه بنیم از مردم نمیدیم اگر زنیان بشهر پیش یک کم نمیدیم
پند زنی که کارم که شمع آن توان دادن	خود زنده روی من تیار وقت جان دادن

نئے مراد خانہ کسلاہ وانی در مسکنے	می توانم بود یک دم در سر خوشین
<p>اسی کہ می نالی ز عشق با جو روزگار گر ز عشق قرون ہو و در لی پایامن تا نہا دم بر سر کویت قدم لی خدیا بسکہ زاری می سکنم ہیوش گرم ہر زمان</p>	<p>سویں بے یکن شکن خدا می خوشین فکر سیکردم بجان کندن وانی خوشین تو تیا سی دیدہ سازم خاک پای می خوشین باز می آیم ہیوش از ناہای می خوشین</p>
<p>بیت توفیق ہر کہ میخواست ہر ترا خواہد برامنی خوشین</p>	<p>مقتضای نہ بار بخواند</p>
<p>گر تو طلبے داری بیداری شبہا کو آن دست زہر فرہ خود را بشما ہنو ہر چہ سینہ کز جستی بہر تو میا کرد بسیار گنہ کردی از حق تو تہتر سیک چون گوئی یا اللہ گوئیم تو بلیک بر خود نہ تو کردی رحم من بر تو کجاست بیندہ و شنوندہ خبر من کسی دیگر</p>	<p>با ذکر خدا بودن و خلوت تنہا کو در مشرق و مغرب یک دیدہ بنیا کو تو ہیچ نمی گوئی کان خالق اشیا کو از ترس عذاب حق تالیذ شہا کو این بندہ نواز یہا ہر حضرت را کو دستا گیر گنہ کاران غیر از کرم ما کو بی سمع و بصر چون من بیندہ و شنو کو</p>
من و من آخر من ظاہر و من باطن	جملہ منم و جسز من یک ذرہ تو ہما کو

کافر از آتش پرستی رفت و آتش را نشاند	بست پرستی من سوئول بریان همان
گرترا نسبت کنم نام و مہ باشد خطا	چون تو افزونی ز مر و از تکیہ بان ہمان
گلستانِ فیت و بلبل از فغانِ سوش	عاشقِ رحمتِ ہمان نہالہ افغانِ ہمان
دل ز جور و خرابِ او حالش بی خبر	مملکتِ یرانش ولی غوری سلطانِ ہمان
بہ بخوابد گشت عالم را کہ اگر ہم بسے	نجت من شب ہمان بدہم دورانِ ہمان

بجہ توفیق	ہر زمانش شبیر دیگر مفر ما سی طیب	حب
ناگفتن	چونکہ باشد محی افکار را در مانِ ہمان	ناشیاتہ

مجاہلی کی بود با تو حدیث خوش گفتن	کہ پیش حق نہ بود خوبی نمی رسم گفتن
زمانی خلوتی خواہم کہ گویم حالِ با تو	کہ نتوان شرح حالِ خوشین نہ گفتن
قدور و ترا چون ہر کسی سر و سر کعبہ	توان خار و خس کویت باز سر و سر گفتن
بجای کنین نہادم کیتن گویند از با	کہ از شیرِ حکایت خوش بود با کہ گفتن
نہا یک گشت با سید زہر کہ وصف از	کہ بجای صل بود بسیار از گل باز گفتن

از حق	عزم تو از دل محیی نخواہد شد آسانی	باری تعالی
بسیار	کہ نتوان با مقید بی حبت ترک وطن گفتن	ہفت بار بخواند

بہم زندہ و زانو را بی نشستن	اگر رفتیم میکش باشد بجای نشستن
-----------------------------	--------------------------------

مروا گیرم که دارد بات را و نسبت	آن گل رخساره آن شیوه زقار کو
در همان گیرم که گل بار آورده و جنبه باد دیده آهوا گیرم که دلقریب مدولی وصل و دشوار به او زندگی دشوار تر انجوش آن عاشق که عشق خویش شناسید	آن تبسم کرد آن شیرین لب گفتار کو آن کرشمه کرد آن غمزه خوشخوار کو مردن زخم هم تنگ ست پایی ار کو وصل و هجر آنجا گنج یار کو غبار کو
بخت دفع	جان فدایت ای که آورد خیر زان تند خو
گرم سواشته و عاشق دیوانه هم شوم شاد و غمش در لیم منزل گرفت ترک شهر آشوب من کشور منزل نکرد که گیاه در دروید از دم که خار غم میخورم خون دل خود را بهستی هم	آشنا با هر غمی و ز خوشی تن بگانه هم شوم غمگیر که او جا کرد و درویرانه تا نکرد و اول غمش صدر زخمه در خواره من بحیرت کیون کل چون مدانه تا کنم گمناخ پیشش ناله ستانه
بخت دفع	گفته محبی که باشد تا دم از غمشم زنده
بگو ای این دل شکن کشته جو و بجا کشته	کما فی انات شاد منی و غم در دو بجا کشته

از غایت پیدائی پنهان بود این غم	پیدائی چنان پنهان میگو که تو آیا کو
ذات و صفت هم چون خلق بظا هر	هر کون ابد بنگر کان مظهر شیا کو
بجهت حصول مستند	ایدوست محیی الدین میگفت که عاشق حق سعادتهای گر تو طلبه داری بیداری شبها کو هفت بار بخواند
ندارم گر چه آن دیده که بنیم جمال تو تو حبت را بنیکان ده من را بد فوج من یوانه در دوزخ بزنجیر تو خوش باشم چو بوی عشق تو آید ز منم استخوان من تو شمر به گنجت با تانگی دهی عنوان میسازد و حور عین که سرستان مختار مگر پوه بر انداز پیش چشم مشتاقان بمالک گویم ای مالک چنان شد خواهم گفت جگر بامی کباب نگر و تا به سیر بدون گزین سپر که چونی محیی آتش	نیم نومیچین عمر گذشت اند خیال تو که بس بشمار آنجا تمنای وصال تو اگر کیا بر پی تو که محبتن چیست حال تو بسوزانم مرا آتش عیش آن جمال تو نشدم تشنگی مار از آب این لال تو جمال حق همی بیند زلف خط و خال تو و گر نه کی توان دیدن جمال باکمال تو که از اند من سوز و جهم بر بگل تو مگر ساقی شود مارا خدای فو الجلال تو شوم من تا ابد مست کنم فصل سوال تو
افسرشای سخنوا هم خاک پای یار کو	بال کوشکن همان سایه دیوار کو

بیت غوثیه

در ادای محراب و در محراب

<p>بین چشم شہدای بر حرم انصافی بدو</p>	<p>برین سبکین ستم باد دیگران یاری کنے</p>
<p>با وجود مردم دیگر نئے داغ چرا وقت آن ملک دیتی بزل زارم نہی خانہ دل گرفتہ روزیادوستی</p>	<p>میل دایم جانب ندان باری کنے خوش از دست دل تا چند خوشنوازی کنے سہل باشد ہر عمارت کش تو داری کنے</p>
<p>بجہ ہمتاقت وصال کہ</p>	<p>شدیون زاری مکن محبتی گر کان نگدل جور افزون می کند ہر خید تو زاری کنے فراق رود ہر ہفت بار بخواند</p>
<p>اینکہ برترین بود بردار بودی کا شکے تا صبا خاکم نبردی از سر کو صیب چون تو گاہی میکنی پیش مرغ خوشایرا بسکہ بیدار تو افزون بشود گوشت خلق با وجود از جور بسیار تو گرمی نہ مان</p>	<p>وین بن خاشاک اہ یار بودی کا شکے خاک من خشتی از آن یو اربو کا شکے دائما چون دل تنم ہمار بود کا شکے جور ایشال تو ہم چون یار بود کا شکے اینکہ باشد اندکی بسیار بود کا شکے</p>
<p>بجہ ہمتاقت وصال کہ</p>	<p>چون تو توانی کہ همچون گل جدا کردی ز خار شعے افکار تو آن خار بود کا شکے فراق روی بود ہفت بار بخواند</p>
<p>برون آتش سوا بر لبش آتش و حال من ہمیدانی و میدانم کہ میدانی</p>	<p>ز حد گذشت مشتاقی متعل بش آتش چون خود را دور میکردی تغافل بش آتش</p>

شہر مہرگانہ از خویش نگشت آشنایان	کند بگیا مکی چندین ہر آن آشنایا
ہم قصہ چو من رہہ قادیان زبانی تو دلہا طاق آد تو ہم آشنایا پیش اور برو آجان ان گلزار بوسی سون کشاید قبا تان بایا نیم عمر خود	ز حد بگذشت مشت نیائی سو من تلکے ز تو جو رجوا چندین من محروفا کا کشیدن منت بسیار از با و صبا کا گرو درل مر باشد از ان بند قبا کا
بخت رخ اگر در گشتی باشد بکش مر نہ کن آزادش	ہفت بار
نم دالم بود در دست تو محبی اسیر و مبتلا تا کی	بخواند
گردل غم پرور مانگا سر دشتی نام مجنون جهان پر گنہ بودی نچین ہر دو عالم از یک تو سر اسر سختی گل چراغ عرق گشتی ز جلا پیشوا نسبتے شیدا با من شمع در روز گدا	با بلا خوش بود و غم مگر دشتی گر چنان بود کہ چون من یادگار دشتی آفتاب آتش من گر سر دشتی گر نہ آن بود کہ از شک تو خار دشتی گردن بیان چشم اشکبار دشتی
بہتہ مرانی یار محبی اگر کشوی نہ میان مردمان	ہفت بار
صاحب ترک یاری خویش کردی ہر کہ یار دشتی	بخواند
بسے وفا باری چنین تا کی جفا کاری کنے	نہیست قت آنکہ کچھندی وفا داری کنے

J 140	J 141	J 142	J 143	J 144	P 1	P 2
P 21	P 22	P 23	P 24	P 25	P 26	P 27
P 46	P 47	P 48	P 49	P 50	P 51	P 52
P 71	P 72	P 73	P 74	P 75	P 76	P 77
P 96	P 97	P 98	P 99	P 100	P 101	P 102
P 121	P 122	P 123	P 124	P 125	P 126	P 127

بطرف گلستان گیرہ درآو قدر گل شکن
کشیدن و سرخیزیدن بلبل بیش ازین تا

اگر میل غدا داری بیا و قتل محیی کن
بکار انجمن نیکو تامل بیش ازین تا کی

خاتم الطبع

سبحانه ما اعظم شأنه درین زمان سعادت اقتران هنگام مسمیت فرجام دلیوان کرامت
بنیان من بقصیفات کرامت آیات مهر منیر سمای عرفان غواص محیط ذخائر اقیان
سیاح صحاری تجرید سیاح بحور تفرید صاعد مصاعد طریقت احمدی ساکت ساکت
حقیقت سرمدی عارف موزیدانی مقبول و محبوب جهانی سرگروه اولیا اللہ مقتدا
کاملین حق آگاه فرزندان رسول جگر گوشه بتول پیر دستگیر روشن ضمیر حضرت قطب
الاقطاب غوث الاعظم میران محیی الدین عبدالقادر جیلانی رضی اللہ عنہ
به نہایت حسن صحت و کتابت از اہتمام بلنغ و سعی کمال منشی بشیشہ دیال حداد
در مطبع اقبال مطلع رئیس باوقار منشی نزل کشور نامدار بار پنجم مقام کانپور ماہ شعبان
۱۳۸۵ ہجری مطابق ماہ جولائی ۱۳۸۵ عیسوی حلیہ الطباع در بر کشید

